

گرین
گراهام
مامور ما
در هاوانا

غلامحسین
سالمی



Greene, Graham

گرین گراهام /

مأمور ما در هاوانا / گرین گراهام / مترجم غلامحسین سالمی. کتابسرای تندیس. ۱۳۹۰

ISBN 978-964-8944-81-5

فهرستویسی بر اساس اطلاعات قیپد

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.

سالمی غلامحسین - مترجم.

PZ ۳ ۱۴ ک ۱۳۹۰

۸۳۳/۹۱۲

۲۱۸۳-۶۰

کتابخانه ملی ایران



تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷
تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۸۷۹ دفتر: دورنگار و تلفن: ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱
E-mail: TandisBooks@yahoo.com

مأمور ما در هاوانا

نویسنده: گراهام گرین

مترجم: غلامحسین سالمی

حروفچین و صفحه‌آرا: اکرم سرساخت

چاپ اول: ۱۳۹۰

تیراژ: ۱۵۰۰

چاپ: غزال

قیمت ۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۴۴-۸۱-۵

ISBN: 978-964-8944-81-5

بخش اول

قسمت اول

۱

دکتر هاسلبچر^۱ از کنار بار واندر^۲ گفت:

آقای ورمولد^۳ آن سیاه پوست را آن جا می بینید؟ با دیدن او یاد شما می افتم، این از عادت های دکتر هاسلبچر بود که حتی بعد از ۱۵ سال رفاقت، دوست اش را با پیشوند «آقا» و به نام خانوادگی خطاب کند. دوستی دکتر هم مانند معالجه اش آرام و مطمئن پیش می رفت. بی تردید تنها در زمانی که ورمولد در بستر مرگ قرار می گرفت و دکتر هاسلبچر ضربان رو به افول نبض اش را میان دو انگشت شست و سبابه اش حس می کرد، «آقای ورمولد» به «جیم» تبدیل می شد. سیاه پوست مورد اشاره ی دکتر، یک چشم نداشت و یک پایش هم از پای دیگرش کوتاه تر بود؛ یک کلاه قدیمی به سر داشت و دنده هایش مانند استخوان بندی بدنه ی یک کشتی پوسیده از ورای زیر پیراهنی مندرس اش به خوبی دیده می شد. او از کناره ی

1. Hasselbacher

2. Wonder

3. Wormold

سنگ فرش خیابان می‌گذشت، موازی با یک ردیف ستون که زیر آفتاب ماه ژانویه رنگ زرد و صورتی به خود گرفته بودند؛ و در حین حرکت هر قدمش را می‌شمرد. ورمولد پرسید:

— منظورتان جو است؟ من هیچ شباهتی نمی‌بینم. البته به جز لنگیدنش.

اما ناخودآگاه در آینه‌ای با مارک سروزاتر و پیکال^۱ نگاهی سریع به خودش انداخت. گرچه تصویری که می‌دید با تصویری که در آینه‌ی مغازه‌اش دیده بود اندکی تفاوت داشت و کمی تاریک و شکسته می‌نمود؛ لیکن چهره‌ی منعکس شده فقط به وسیله‌ی گرد و غبار حاصل از فعالیت بندرگاه بی‌رنگ به نظر می‌رسید: همان صورت بود، نگران، مهربان و چهل ساله، خیلی جوان‌تر از چهره‌ی دکتر هاسلبچر، هرچه هنوز هم امکان داشت که یک بیگانه خلاف این را تصور کند و احتمال مرگ‌اش را بیش‌تر ببیند. سایه هنوز آن‌جا بود؛ نگرانی‌هایی خارج از کنترل داروهای آرام‌بخش عصبی. ورمولد به خیابان نگاه کرد، آن روز خیابان پُر از واکسی‌ها بود.

— منظور من لنگیدنش نبود، واقعاً شما نمی‌توانید وجه تشابه را ببینید؟

— نه.

دکتر هاسلبچر توضیح داد:

— آن سیاه پوست در آن واحد دو کار می‌کند؛ شغل‌اش و شمارش. البته، اهل

بریتانیا هم هست.

— هنوز هم متوجه نشده‌ام...

ورمولد مشروب مخلوط شراب و آب پرتقال و شکر صبحانه‌اش را نوشید. هفت دقیقه وقت داشت که به بار واندر بیاید، هفت دقیقه که به مغازه بازگردد و شش دقیقه هم برای گپ زدن. به ساعت‌اش نگاه کرد و به خاطر آورد که یک دقیقه عقب است. دکتر هاسلبچر با بی‌حوصلگی گفت:

— تمام منظور من این است که او هم مثل شما قابل اطمینان است و می‌توان

مثل شما به او هم تکیه کرد. راستی، میلی چطور است؟

ورمولد پاسخ داد:

— خوب است.

این پاسخ همیشگی و رمولد بود و البته منظور واقعی اش هم همان بود.

— هفدهم ماه، هفده ساله می‌شود، این طور نیست؟

— بله.

ورمولد با نگرانی به پشت سرش نگاهی انداخت و سپس از دکتر پرسید:

— برای جشن تولدش می‌آید؟

— تا به حال شده که نیایم؟ باقی میهمان‌ها...

— فقط ما سه نفر هستیم. حتماً می‌دانید که کوپر برگشته به انگلیس؛ مارلوی

بیچاره هم که هنوز توی بیمارستان بستری است؛ تصور نمی‌کنم که میلی بخواهد

از دوستانش در کنسولگری هم دعوت کند. پس فکر می‌کنم فقط ما سه نفر باشیم،

مثل یک فامیل.

— من افتخار می‌کنم که عضو خانواده‌ی شما باشم، آقای ورمولد.

— شاید یک میز در رستوران ناسیونال بگیریم. نظر شما چیست؟ فکر

نمی‌کنید برای میلی جای نامناسبی باشد؟

— این جا انگلستان یا آلمان نیست، آقای ورمولد. دخترها در نواحی گرمسیری

زودتر رشد می‌کنند.

پنجره با صدایی شبیه صدای ساعت‌های قدیمی باز شد و نسیمی خوش وارد

بار شد. ورمولد گفت:

— من باید بروم.

— جاروبرقی‌ها بدون شما هم می‌توانند کارشان را انجام بدهند، آقای ورمولد.

ظاهراً آن روز، روز حقایق دردناک بود. دکتر هاسلچر با محبت اضافه کرد:

— درست مثل مریض‌های من.

— مردم مریض می‌شوند، اما لزوماً جاروبرقی نمی‌خرند.

— ولی شما پول بیش تری از آن‌ها می‌گیرید.

— بله، اما فقط بیست درصد آن پول‌ها به من می‌رسد، فکرش را بکنید. باید کلی مالیات بدهم، خرج‌ها را هم حساب کنید. باید پس‌انداز هم بکنم البته برای میلی. اگر روزی اتفاقی برای من بیافتد...

— این روزها هیچ کدام از ما نباید توقع چندان زیادی از زندگی داشته باشیم پس چرا این قدر نگرانید؟

— این آشوب‌ها برای کسب و کار اصلاً خوب نیست. اگر برق قطع شود، آن وقت فایده‌ی جاروبرقی چیست؟

— آقای ورمولد، اگر مایل باشید می‌توانم کمی پول به شما قرض بدهم. — نه، نه. مشکل من اصلاً این نیست: مسئله‌ی امسال یا حتی سال بعد نیست، این یک نگرانی دراز مدت است.

— پس مطلقاً ارزش نگران شدن را ندارد. آقای ورمولد، شما که خوب می‌دانید، ما در عصر اتم زندگی می‌کنیم، فشاری بر یک تکمه و «پوف»! یک اسکاچ دیگر خواهش می‌کنم.

— بگذریم از این مسائل، راستی می‌دانید شرکت چه کرده؟ آن‌ها آخرین فرآورده‌شان را برای من فرستاده‌اند: «جاروبرقی اتمی».

— جداً؟ هیچ نمی‌دانستم که دانش تا این حد پیشرفت کرده.

— البته اتمی که نه، این فقط یک عنوان تبلیغاتی است. پارسال «توربو» بود، امسال «اتمى». این دستگاه هم درست مثل باقی لوازم برقی از پریز برق نیرو می‌گیرد.

دکتر هاسلبجر همچنان که ویسکی‌اش را می‌نوشید با حالتی تکراری پرسید:
— پس نگران چی هستید؟

— مسئولان شرکت متوجه نیستند که اسم‌های این چینی و همچنین تبلیغاتی ممکن است به درد بخورد، اما نه در این جا که کشیش‌ها مرتب درباره‌ی خطر بمب اتمی و این جور چیزها حرف می‌زنند. میلی و من یکشنبه‌ی پیش رفته

بودیم کلیسا، بعد از تمام شدن مراسم سرود و دعا و نیایش، پدر مندز^۱ نیم ساعت دربارهی اثرات بمب هیدروژنی صحبت کرد. او گفت: «آن‌هایی که به وجود بهشت در روی زمین اعتقاد دارند، مشغول ساختن جهنم در این جا هستند.» باور کنید که این حرف‌ها را خیلی جدی، روشن و واضح می‌گفت. خوب، حالا می‌توانید تصور کنید که دوشنبه وقتی خواستم یکی از آن «جاروبرقی اتمی» را پشت و پتترین مغازه بگذارم چه حالی باید پیدا کرده باشم؟ در واقع اگر یکی از بچه‌های شر محله می‌زد و شیشه‌ی مغازه را می‌شکست، اصلاً تعجب نمی‌کردم: عملیات کاتولیکی، مسیح پادشاه است و باقی قضایا، اصلاً نمی‌دانم که راجع به این مسأله چه باید بکنم، هاسلیچر.

— یکی از آن جاروبرقی‌هاتان را به پدر مندز بفروشید تا بفروشد برای کاخ اسقف!

— ولی ایشان از همان نوع توربویس را دارند و کاملاً راضی هم هستند. البت توربو هم دستگاه بسیار خوبی است، به خصوص که یک قسمت مکنده دارد، ویژه‌ی کتابخانه. شما که می‌دانید، من جنس بد به کسی نمی‌فروشم.

— بله، می‌دانم آقای ورمولد، بینم، نمی‌توانید فقط اسم‌اش را تغییر بدهید؟
— نه، شرکت اجازه نمی‌دهد. خیلی هم از اسمی که روی کالاشان گذاشته‌اند راضی‌اند. آن‌ها فکر می‌کنند که بعد از جمله‌ی تبلیغاتی «ضمن این که جارو و پاک می‌کند، می‌ترکاند» این بهترین نام و در عین حال عبارت تبلیغاتی‌ای است که تا به حال به فکر کسی رسیده. قبلاً محصولی داشتند با نام «تشک پاک کننده» با توربو، دستگاه خیلی خوبی بود. اما هیچ کس به آن اهمیت نداد. دیروز یک خانم به مغازه‌ام آمد، نگاهی به جاروبرقی اتمی انداخت و پرسید یک دستگاه با آن جثه قادر است تمام تشعشعات رادیواکتیو و استرونتیوم^۲ موجود را جذب کند.

دکتر هاسلیچر گفت:

— من می‌توانم یک گواهی نامه‌ی پزشکی برای دستگاه‌های شما صادر کنم!

1. Mendez

2. strontium

— دکتر، شما هیچ وقت راجع به هیچ چیزی نگران نمی‌شوید؟
 — خوب من یک سپر محرمانه‌ی ضد نگرانی دارم، آقای ورمولد؛ علاقه به زندگی!

— خوب، من هم به زندگی علاقمندم، اما...
 — تمام علاقه‌ی شما به یک آدم است و افراد می‌میرند یا ما را ترک می‌کنند...
 اوه، معذرت می‌خواهم آقای ورمولد، قصدم اشاره به همسر تان نبود. باور کنید که حتی رنگ پنیر هم برای من جالب است. آقای ورمولد، شما هیچ وقت جدول حل کرده‌اید؟ اصولاً اهل جدول حل کردن هستید؟ من حل می‌کنم و جدول‌ها مثل آدم‌ها هستند. بعضی تمام می‌شوند. من هر نوع جدولی را می‌توانم در مدت نیم ساعت حل کنم، اما می‌دانم که درباره‌ی رنگ پنیر هیچ وقت به نتیجه‌ای نمی‌رسم. راستی، یک روز باید آزمایشگاهم را نشان تان بدهم.
 — من باید بروم، هاسلیچر.

— آقای ورمولد، شما باید از قدرت تخیل تان استفاده کنید. واقعیات در قرن ما آن طور نیست که بشود زیاد با آن‌ها روبرو شد.

۲

وقتی ورمولد به مغازه‌اش در خیابان لامپاریلا رسید، میلی هنوز از مدرسه‌ی صومعه‌ی امریکایی بازنگشته بود و با این که ورمولد از پشت ویتترین مغازه دو نفر را می‌دید، اما به طرز غریبی حس می‌کرد که مغازه خالی است. ورمولد همیشه اعتقاد داشت که تا زمان بازگشت دخترش میلی، مغازه می‌تواند تعطیل باشد و از طرفی همیشه فکر می‌کرد که ورود به مغازه‌ی جاروبرقی فروشی‌ای که خالی باشد چه قدر پوچ است. وارد مغازه شد. یک نفر با ظاهری بسیار آراسته‌تر از هاوانایی‌ها

جهان داستان‌های گراهام گرین، بیش از آن که دنیایی آماده‌ی انقلاب باشد، جهانی در حال زوال و فروپاشی است. نویسندگان رئالیسم و جامعه‌گرا، گرین را نومید و آثار او را عایوس کننده دانسته‌اند اما به ظاهر برجسته «راست اندیشی» بر قامت او راست نیامده است. (مأمور ما در هاوانا) داستان مردی است که به گونه‌ای اتفاقی و کاملاً ناخواسته جاسوس می‌شود و به استخدام سرویس عریض و طویل اطلاعاتی بریتانیا درمی‌آید.

گراهام گرین با استفاده از این زمینه‌ی طنز آلود به دستگاه‌های اطلاعاتی و ضداطلاعاتی بریتانیا حمله می‌کند و آن تشکیلات را به تمسخر می‌گیرد. گرین جنگ، دشمنی و درگیری میان انسان‌ها را نکوهش می‌کند. او در این کتاب بارها پیام خود را باز می‌گوید: شرق یا غرب؟ مسئله این نیست، مسئله انسانیت است!

